

# تیلہ آبی

محمد رضا صفدری

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۸



## فہرست



---

۷	.....	پریون
۲۵	.....	تیلۂ آبی
۴۵	.....	دلگریفتہ
۶۵	.....	دیدارخانہ
۸۳	.....	دو بلدرچین
۱۰۵	.....	مویہ
۱۱۱	.....	درخت نقستین



## پریون



---

مرد می‌خواند و از سینه کوه بالا می‌رفت. خنکای بامدادی، بیشه‌زار و سایه‌های وهمناک که با برآمدن آفتاب ندیدار می‌شدند. همه چیز و هر جا سایه بود، سایه‌های سپید شیری رنگ. مرد نمی‌دانست از کی به خواندن بنا کرده بود. از خانه درآمده بود، از گندمزار گذشته بود و رسیده بود به نمکزار و شورآب و کوه‌هایی که آب باران در سنگچال‌هایش گس بود و تلخ.

در سرایشب تپه آبچالی بود که گردش نی روییده بود و همین جا بود که سایه‌ای جنبید. کی بود؟ دیروز هم یک بار دیدار آمد. سایه رمنده آهو نبود. موهای بلند سر اندر پای سایه را می‌پوشاند. دو چشم لابه‌لای شاخ و برگ نی پیدا و ناپیدا شد. خواندن از یادش رفت. ایستاد و دوید. بلندموی سبزه‌رو گریخت.

مرد با خود گفت: «زن تو این کوه و کمر چه می‌کند؟»  
زن بود. اگر نبود، یال هیچ اسبی به آن بلندی نبود.  
«خدایا، آل نباشد! روی بچه‌اش پا نگذاشته باشم؟»

به پاها و جاپای خود در شنزار نگاه کرد، مبادا بچه‌ای را زیر پاله کرده باشد. مگر پارسال نبود که زن زائویی آب گرم ریخته بود روی بچه‌شان و آل زده بودش، چنان زده بود که جای پنج انگشتش روی کمر و پهلوی او کبود می‌نمود. از آن پس زنش هرگاه آب به جایی می‌پاشید یا در تاریکی به سر چاه می‌رفت، کارد یا آهن‌پاره‌ای با خود می‌برد تا او بگریزد. گردی دهانه چاه تا پایین چیزی در خود داشت که زن سر می‌کشید توی چاه و ایستاده تا کمرگاه در چاه می‌خمید و آهن پاره را از یاد می‌برد.

اکنون مرد نه آهن پاره‌ای به همراه داشت و نه گردی دهانه چاهی پیش رویش بود. روی دو دست خم شد و از آبچالی آب باران نوشید. تلخ و گس بود. می‌ترسید اگر سایه بار دیگر خود را دیدار آورد، زهره‌اش بترکد. اندیشید و می‌دانست که او به دیدار مرد بوزهره و ترسو هرگز نمی‌آید، می‌ترسد که خون آدمیزاد به گردنش بیفتد.

روز دیگر هنگامی که مرد می‌خواند، در جایی که بوی آدمیزاد نمی‌آمد و تندبادی زوزه‌کشان از میان صخره‌ها و شکستگی سنگ‌ها می‌گذشت، او خودش را دیدار آورد؛ موهای شلال تا قوزک پاها و چهره‌ای کشیده و سبزه و خالی پایین گونه‌ چپ.

«کیستی؟»

گریخت و گم شد. زدن برایش آسان بود. اگر می‌خواست بزند چنان می‌زد که آدم کور و گنگ می‌شد یا ناخوش سخت درجا می‌افتاد، پشتش کبود می‌شد و می‌مرد.

«من که زن نیستم، او با زن‌ها دشمن است.»

از مرگ بدتر، برادرش که چوپان بود و در بیابان به دیدن زنی دلش تکان برداشته بود. برادرش را برده بودند پیش بابازار تا خویش کند و او خوب نمی‌شد و هیچ نمی‌گفت. تنها در یادش مانده بود لب جوی آب دست می‌برد موهای زن را بگیرد که زن برمی‌خیزد چنان سری تکان می‌دهد که موها چون دم ماری بر آب و سر و روی او کوبیده می‌شود.

بابازار برادرش را لخت کرد، خواباند روی زمین و با ترکه کوبیدش. از ناخن پا گرفته تا گردن، نرم نرم می‌زد و آهسته می‌گفت: «از تن این جوان بیرون برو.»

بابا کمی خاموش می‌ماند و می‌گفت: «بیرون نمی‌روم. آزارم داده.»  
برادرش دل بالا خوابیده بود و تیرهای چوبی کپر را نگاه می‌کرد. با کوبش آرام و گاه تند ترکه، چشم برهم می‌گذاشت و می‌رفت.  
بابازار تندتر می‌زد: «از تنش بیرون برو. اما از چشمش نه که کور می‌شود.»

بابا با ترکه می‌مالیدش. برخاست بگریزد. چند مرد روی دست و پایش نشستند. فریادش بلند شد. ترکه بود که فرود می‌آمد و تریش تریش می‌شد و هر تریشه‌ای به جایی می‌پرید.

می‌زد و می‌گفت: «از زبانش بیرون نرو، گنگ می‌شود.»

بیرون نمی‌رفت و برادرش به خود می‌پیچید.

می‌زد و می‌گفت: «از دست و پایش بیرون نرو.»

آن‌که در تن برادرش رفته بود سرسختی نشان می‌داد. بابا بی‌آن‌که خشمگین شود، چند ترکه در تن بیمار خرد کرد. از زبان آن‌ها می‌گفت که بیمار پا گذاشته است روی بچه‌شان؛ نزدیک کناراب که بوده بچه‌شان را آزار داده، و باید انگشت پایش را ببرند. انگشت کوچک پایش که زخم شده بود و روزبه‌روز زخم استخوان را می‌خورد و بالا می‌آمد، و او از تنش